

رمان راز | معصومه سرلک



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

پیشنهاد می شود

دانلود رمان جدال نهایی (جلد پایانی رمان لیانا)

دانلود رمان سلطنت اغواگران

## دانلود رمان طلوع آرامش

به نام خدا

ژانر: عاشقانه

زاویه دید: دانای کل

زندگی برایم روزی به شیرینی عسل بود، وقتی دستانت در دستانم معنای اعتماد و عشق را برایم تداعی می کردند، اما به ناگاه چه شد که به زور به من زهری خوراندی که به جای کشتنم خوره ی روحم شده است و ذره ذره مرا می کشد. مقدمه: قصه ی این رمان کاملا زاییده ی تخیلات نویسنده است شباهت چهره و شغل شخصیت ها فقط برای ایجاد جذابیت بیشتر است.

دلش برای مهربانی های فرشته و شیطنت های حدیث پر می زند. پشیمانی از گذشته امان قلبش را بریده است، اما نمی تواند بی گذار به آب بزند.

دختر بر روی تختش دراز کشیده و شهر غم و غصه را دور می زند و به قلبش اندوه هدیه می دهد تا مرهمی برای وجدانش باشد، باران یک تاب به قرمزی لب های دخترکان غنچه لب و شلواری به راحتی یک محیط امن به تن دارد.

او به پوستر سه نفره شان خیره شده است، پوستری که در آن هر سه شانه به شانه ی هم ایستاده اند و لبخند زنان به دوربین می نگرند، از همان لبخندهایی که قند در دل هواداران شان آب می کند. در کنار این پوستر عکسهایی از سینمای ایران و جهان است که به خوبی حرفه ایشان را معرفی می کند. آنها هر سه بازیگرند.

او دختری با قدی به بلندی سرو، چشمهای کشیده ی مثل دخترکان زیبای آسیای شرقی، ابرووان شمشیر سان مشکی، گونه هایی برجسته به سان سرزمینی پهناور، بینی معمولی و لبخندی به دلنشینی یک خواب آرامش بخش که در کل دختر زیبایی است.

باران چشمان خیس از اشکش را می بندد و مسافر شهر گذشته می شود.

چند سال پیش

هر سه دختر بازیگر در یک رستوران شیک و با کلاس که از قضا دنج و خلوت هست شام می خورند.

باران با نگاهی مملو از محبت خواهرانه به فرشته می نگرده، رفیق جانس شوخ می گوید: چیه عاشقم شدی؟!

او هم شوخ جواب می دهد: چرا که نه؟!

حدیث که تا الان مسافر شهر سکوت بوده، فرصت را برای شیطنت هایش غنیمت می بیند، در حالی که تظاهر به عصبانیت می کند: هو مواظب باش، خواهر

من از اوناش نیست، بهتره بری سراغ یکی دیگه!

دختر سبزه روی جذاب که می داند حدیث شوخی می کند لبخندی شکر خند می زند اما دختر چشم بادامی ادایش را در می آورد و عصبی می

گوید: همچین می گه انگار ننه اش زاییدتش!

دختر شیرین زبان می خواهد جواب رفیق عصبی اش را بدهد که این بار دختر سوم شاکی می شود در حالی که عصبانیت را بر نگاه و لحنش سوار می

کند: شما دو تا چتونه هی مث سگ و گربه می پرین به همدیگه، حتما باید اتفاقی بیفته که بفهمین همو دوس دارین!

دخترها با اخم به هم نگاه می کنند، ولی کم کم اخمشان تبدیل به لبخند می شود.  
باران با صدای مادرش از بهشت خاطراتش بیرون می آید و به برزخ حال باز می گردد:  
بارانم بیا شام حاضره.

خانه ی باران و خانواده اش در یک خانه ی بزرگ ویلایی در بالای شهر پایتخت قرار دارد که در میان یک باغ بزرگ با درختان سر به فلک کشیده خودنمایی می کند، حیاطش آن قدر بزرگ است که می شود در آن یک مسابقه فوتبال حسابی راه انداخت.

او به همراه پدر و مادر و دو برادرش در پذیرایی مجللشان شام می خورند. همزمان تلویزیون روشن است و آنها سریال تماشا می کنند، اتفاقا سریالی پخش می شود که فرشته در آن بازی می کند، بقیه هم مشغول خوردنند و هم سریال تماشا می کنند، اما دختر خانواده سرش با غذایش گرم است.

تلویزیون یک سکانس تماشایی را به نمایش می گذارد که فرشته در آن فوق العاده بازی می کند. بهزاد پسر بزرگتر خانواده صادقانه می گوید: چقد خوب بازی می کنه.

برادر کوچکتر، بهرام که شوخ است با لبخندی که شیطنت بر روی آن سوار است می گوید: اگه گلوت گیر کرده بگو باران واست خواستگاری کنه، فک نکنم حرف اونو زمین بندازه.

پدر و مادر و بهزاد قهقهه سر

می دهند، برادر بزرگتر با لبخند جوابش را می دهد: تو باز نمکدون شدی؟

بهرام به لودگی هایش ادامه می دهد: خوبه باز من نمکدونم، ولی داداشی بی خیال شو عاشقی درد داره، غم هجران داره.

ادای گریه کردن را در می آورد:دیگه از دس رفتی.

با مزه پرانی های بهرام باز هم توپ خنده شلیک می شود، اما این بار مادرشان بعد از آتش بس متوجه حال دخترش می شود که در این مدتی که آنها می خندیدند او در پیله ی خودش فرو رفته و غذایش را هم کامل نخورده است. مادرش با محبت مادرانه می گوید:مامان چیزی شده؟ با سروش حرفت شده؟ باران لبخندی زورکی بر نگاهش سوار می کند:من خوبم، سروشم که ماهه. این بار پدرش او را سین جیم می کند:پس چی شده؟ تو که سریال دیدنو دوس داشتی؟

مادر هم با پدر همراهی می کند:مخصوصا اگه فرشته توش باشه، با هم حرفتون شده؟ با شنیدن این حرف داغ دل دختر مرموز تازه می شود، با بغضی که در صدایش مشهود است:ترجیح میدم سکوت کنم تا اینکه صادق نباشم! با اجازه تون.

او قبل از اینکه سین جیم تمام شود، به سرعت پله های بین طبقه ی اول و دوم را درمی نوردد تا به اتاقش برسد، بعد از رسیدن به اتاقش خود را بر روی تختش می اندازد و اندوه قلبش را با گریه تسکین می بخشد. صدای زنگ تلفن همراه باران در اتاقش می پیچد، او مروارید اشکهایش را کنار می زند و تماس را وصل می کند.مدیر بر نامه هایش است، دختر بازیگر را از پیشنهادات جدیدش مطلع می کند، بعد از چند دقیقه رژه رفتن در اتاق بر روی تخت می نشیند و از زبانش کار می کشد:سینمایی هاشو بفرستن، سریالم فقط با کارگردانای قدر کار می کنم.

صدای مدیر برنامه ها که یک دختر جوان است: یه سریال هست پیشنهاد نقش اوله، اما کارگردانش کارنامه موفقیه نداره.

محکم و قاطع پاسخش را می دهد: نه رها جان، من نمی تونم تلاش چند سالمو با یه سریال ضعیف از بین ببرم.

او بعد از این جواب قاطع، مهربانی و لبخند را چاشنی غذای نگاهش می کند: آگه کاری نداری از من خداحافظ. مراقب خودت باش.

بعد از خداحافظی گوشی تلفن همراهش را بر روی میز آرایشش می گذارد.

صدای در اتاق بر گوشش طنین افکن می شود، او ایجاد کننده ی صدا را به داخل دعوت می کند: بفرمایین.

در باز می شود و قامت بهرام جلوی در نمایان می گردد.

\_اجازه است؟

خواهر به احترام برادرش از روی تخت بلند می شود و او را با حرکت دست به داخل دعوت می کند مهربانی بر نگاهش می نشاند و می گوید: بفرما داداشی.

هر دو بر روی تخت می نشینند، بهرام دستش را بر روی گردن خواهرش حلقه می کند، در حالی که باز کوله ی شوخی اش را با خود آورده است: تو که این

بهزاد بیچاره رو دبرس کردی، بعد عمری عاشق یکی شده بود.

-اون فقط گفت بازییش خوبه.

پسر شوخ، لودگی را کنار می زند و جدیت را بر نگاه و صدایش سوار می کند: حالا من شوخی می کنم، تو چی؟ نمی خوای بگی مشکلت با فرشته خانم چیه.

بغض به گلوی باران می دود: خواهش می کنم ازم نپرس.

برادر کوچکتر اسرار و پافشاری را پیش می گیرد: اما ما خونواد تیم، باید بدونیم.

او حالش بارانی می شود در حالی که گریه می کند: نمی تونم، خواهش می کنم ازم  
نخواین!

بهرام سر خواهرش را مهمان آغوش امن برادری اش می کند، او از غم نفسش دلش بی  
قرار می شود: پس مجبورم از خودش بپرسم.

او از آغوش برادرش بیرون می آید و جلوی پنجره می رود محکم و قاطع می گوید:  
اگه این کار رو بکنی یه بلایی سر خودم می یارم.

بهرام جواب خواهرش را با مهربانی می دهد: باشه خواهری اما هر چی هست نذار تو  
دلت بمونه، بریزش بیرون، قبل از اینکه دیر بشه.

او می رود و دخترک مرموز را با برزخ غصه ها و رازش تنها می گذارد.

\*\*\*\*\*

صبح یکی از روزهای پاییزی است، برگهای زرد و نارنجی بر روی زمین ریخته اند و  
نمای زیبا و شاعرانه ای به خیابان داده اند. فرشته صورتش را با شال

گرم کنش پوشانده و فقط چشم و ابرویش مشخص است. او در خیابان پیاده روی می  
کند. کبوتر خیال فرشته ی بدون بال برای لحظاتی به گذشته پر می

کشد. تصویر خود، دو دوستش که با هم رفاقت سه نفره ای را تشکیل داده بودند، در  
ذهنش مجسم می شود که برگها را بر سر و صورت هم می ریزند و از

اعماق وجودشان می خندند.

دختر جذاب از گذشته بیرون می آید، قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر می  
شود، آرام و با بغض زمزمه می کند: باران تو با من چی کار کردی که

نمی تونم فراموش کنم!

گوشی تلفن همراه را از جیب پالتواش بیرون می آورد و شماره ی حدیث را می گیرد.

صدای شاد و انرژی بامب انرژی در تلفن می پیچد: سلام فرشته خانم گل در چه حالی؟

صورتش جان تازه ای می گیرد این انرژی بر صدایش هم می نشیند: سلام خوبم، تو نمی خوای یه سری به خواهرت بزنی؟!؟

دختر دوست داشتنی سفره ی شوخی هایش را پهن می کند: چترمو هم بیارم یا اجاره اش بدم؟!؟

-تو بیا چترتو وا کن رو سرمن.

+حالا من می گم تو بل بگیر، من کی چترمو وا کردم که این بار دومم باشه؟

او از شوخی های این نارنجک شیطنت کلافه می شود حرصی می گوید: می یای یا نه؟!؟

وروجک همچنان به لودگی هایش ادامه می دهد: مگه از جونم سیر شدم، تو حرصی میشی نباید دم پرت بود، یه هو دیدی سرمو گذاشتی رو سینم.

دختر مهربان ولی خدا نکند کسی پا روی دمش بگذارد، عصبی (البته نه طوری که جلب توجه کند) می گوید: می خوام نیای.

ناراحتی به صدای دختری که برایش حکم خواهر کوچکتر را دارد می دود: تو چرا اینقد تلخی؟! دلم واسه فرشته ی اون روزا تنگ شده!

او سنگینی خاطرات دردناک را بر قلبش احساس می کند، عصبی در حالی که حواسش به صدایش است که بالا نرود: فرشته مرد، من یه مرده ی متحرکم!

صدای پشت خط با گریه که قشنگ معلوم است با یادآوری خاطرات تلخ حالش دگرگون شده است: باور کن حدیث نیستم، اگه مامان و باباشو به عزاش

ننشونم! تا الانم زیادی زنده مونده!

این بار صدایش بلند می شود: تو غلط می کنی.



چند نفری نگاهش می کنند ولی به خاطر استتار او را نمی شناسند.  
\_ حالا می بینی.

دختر پر انرژی که حالا داغ کرده است، گوشی اش را قطع می کند.  
فرشته چند بار صدایش می زند اما جوابی نمی آید.

دختر عصبی در ماشین شاسی بلندش نشسته است و جلوی خانه ی رفیق بی  
معرفتش کشیک می دهد، شیشه های اتومبیل دودی است و کسی او را  
نمی شناسد. حدیث دختری سرو قامت چشمانی به سان آهو با بینی کشیده و  
لبخندی به شیرینی شکر است که در وقوع اتفاق خنده اش دو چاله ی بی  
دردسر بر گونه هایش ایجاد می شود.

خشم و ناراحتی مثل خوره در جان دختر بیچاره افتاده و او را

ترغیب می کند که دختر مرموز غمگین را به مسلخ گاه خون بکشد.

با صدایی که خشم و ناراحتی بر روی آن سوار است: بیا آشغال، بیا نارفیق، بیا تا مت  
سگ بکشمت. نارفیقم اگه شاهرگ توی نارفیقو نزنم.

بلاخره انتظار به پایان می رسد و باران از خانه بیرون می آید. او با گوشی اش صحبت  
می کند و حواسش به اطراف نیست.

دختر زیبا لبخند به لب می گوید: چته سروش؟ چرا اینقد هولی؟ دارم می یام، مثلا تو  
باید می یو مدی سراغ من.

در حین حرف زدن دختر بازیگر با تلفن دختر بی اعصاب از پشت می آید و چاقویی  
را که در دستش دارد را بر روی کمر او می گذارد و دستش را دور

گردنش قرار می دهد، از شانس بد باران اطراف هم خلوت است.

حدیث با لحن لاتی صحبت می کند و صدایش را هم کمی کلفت می کند: ببین خوشگله اگه می خوای نوک تیزیم نفلت نکنه، مثل بچه ی آدم باهام را بیا. دختر بیچاره که به شدت ترسیده است، کاری که گروگان گیر خواسته انجام می دهد. دختر شجاع او را بر صندلی شاگرد می نشاند و در را قفل می کند، و بعد خودش سوار می شود.

باران از دیدن حدیث چشمانش از تعجب گشاد شده است، دختر گروگان گیر پایش را روی پدال می گذارد و حرکت می کند. دختر وقتی از بهت و ترس بیرون می آید با صدایی که بغض دارد: چی از جون من می خوای؟

حدیث سکوت کرده است ولی انگار با نگاهش حرف می زند، از نگاهش آتش می بارد. دختر چشم بادامی این بار سعی می کند ترس را از نگاه، صدا و رفتارش بزداید.

با لبخندی مصنوعی می گوید: مثلاً می خوای به چی بررسی؟ چرا اون کار رو کردم؟ خوب کاری کردم، حقش بود!

دختر عصبی این بار به سیم آخر می زند و در حالی که حواسش به رانندگی است با پشت دست چنان سیلی ای در صورت دختر بازیگر فرود می آورد که خون از بینی اش راه می افتد، اشک از چشمانش بر گونه هایش می ریزد، اما باز هم سعی می کند محکم باشد.

او با بی تفاوتی و سردی می گوید: من باید بین رفاقت اون و عشق فرهاد یکی رو انتخاب می کردم، من از انتخابم پشیمون نیستم.

وروجک فرشته که حالا عصبی شده، با همان لحن چاله میدانی، انگار که در نقش یک دختر خلافکار زندگی می کند خباثت را بر نگاه و صدایش سوار می کند: حتی اگه بدونی امشب شب مرگته؟

دختر مرموز به همان حسش ادامه می دهد: واسم مهم نیست، حاضرم بمیرم ولی به کسی التماس نکنم.

حدیث جوابش را سرد می دهد: باشه، حالا که دوس داری بمیری، خودم می کشمت.

\*\*\*\*\*

فرشته ی مهربان در اتاقش با چهره ای نگران و مضطرب سر پا ایستاده و یکسره شماره ی وروجکش را می گیرد و در جوابش صدای ضبط شده ی زنی که

می گوید: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد، او از استرس و نگرانی برای دوستان قدیمی اش هنوز لباس بیرونش را عوض نکرده است، کلافه تلفن

را به گوشه ای می اندازد و خود عصبی بر روی تخت می نشیند و دستهایش را بر روی سرش می گذارد.

فرشته بی صدا می گرید تا پدر و مادرش را به جهان غصه هایش راه ندهد.

فرشته دلش مثل سیر و سرکه می جوشد. او نمی خواهد، دوستش به خاطرش زندگی خود را فدا کند.

دختر نگران شماره ای را می گیرد، بعد از قطع شدن صداهای بوق، دختر شروع به صحبت می کند نگرانی بر صدایش سوار است: سلام سمانه جان، یه

کاری واست دارم، یه شماره ای رو من بهت میدم باهش تماس بگیر، شماره مدیر برنامه های باران سپهریه، جونش در خطر.

دوست با معرفت همه ی این حرفها را یه تک می گوید و از نگرانی برای دوستانش به سمانه وقت سلام و احوالپرسی نمی دهد.

او بعد از تمام شدن صحبتش بلند می شود و جلوی پنجره می ایستد. خانه ی آنها در یک واحد از برجی بلند در بالای شهر تهران قرار دارد. شب است، ولی

پایتخت شب ندارد، از نور چراغ های جور و جور همیشه روز است.

پرنده ی خیال دختر غمگین دستش را می گیرد و در شهر گذشته فرود می آورد.

سه سال پیش

فرشته دست در دست شوهرش فرهاد که به تازگی با هم عقد کرده اند در پارکی از کشور کانادا قدم می زنند.

پسر جذاب با نگاهی پر از عشق به او می گوید: خوشحالم که مال منی.

دختر مهربان با نگاهی که عشق را جار می زند: منم همین طور.

قول بده همیشه باهام بمونی.

-اگه نمیرم باشه

دختر عاشق دستش را جلوی دهان عشق اش می گیرد با صدای بغضی می گوید: نه  
نگو من بی تو می می میرم. فرهاد یک پسر دو رگه ی کانادایی ایرانی

است، قد متوسطی دارد، موهای خوش حالت مشکی که باد را به رقص می آورد تا  
موهایش را نوازش کند. چشمان درشت آبی به رنگ دریا که قلب فرشته را

برده است.

\*\*\*\*\*

حدیث ماشینش را خارج از شهر نگه می دارد، او نگاه غضبناکی به باران می اندازد: می  
خواهی با این بکشم (اشاره به چاقوی در دستش) یا با دستای خودم

خفت کنم.

دختر عصبی انگار که راه حل بهتری به ذهنش رسیده باشد، او می خواهد دختر مرموز  
را دچار عذاب وجدان کند: البته یه فکر دیگه هم هست، که دستم به

خون کثیف آلوده نشه!

او از ماشین پیاده می شود و در سمت راننده را قفل می کند، همه ی درهای ماشین قفل است. در نزدیکی جایی که ماشین پارک شده، یک شیب وجود دارد که آخرش به دره ختم می شود، هر قدم که دختر به جلو می رود بر می گردد و خاطراتی که با دوستانش داشته را به یاد می آورد، خاطراتی که مروارید اشک را مهمان خانه ی چشمانش می کند. دختر زیبا که پریشان و آشفته به نظر می رسد، سعی می کند که درها را باز کند، اما کاری از پیش نمی برد، هر لحظه که دختر عصبانی یک قدم به دره نزدیکتر می شود، دختر مرموز احساس می کند ضربان قلبش کندتر می شود. قدم آخر حدیث برای چند ثانیه طولانی رفیق قدیمی هر چند بی معرفتش را نگاه می کند، او بعد از آن چند ثانیه مصمم می شود خودش را از دره پایین بندازد، اما انعکاس صدای فرشته ی مهربانش در گوشش می پیچد: نه حدیثم این کار رو نکن.

دختر شجاع با شنیدن صدای مهربانش بر می گردد، می خواهد لب به گلایه باز کند که با دیدن دوستش که از هوش رفته است، به سرعت به طرف اتومبیلش می دود.

او در ماشین را باز می کند و به سرعت به طرف بیمارستان می راند.

وروجک فرشته در حالی که گریه می کند: من غلط کردم، گوه خوردم، تو رو چه به نامردی کردن؟

در اتومبیل آهنگ رفاقت پخش می شود.

رفاقت گاهی اشکه گاهی خونه گاهی از جنس جنونه

اگه عشقی نبود فقط رفاقت

می تونست عشقو تو دنیا بیاره همیشه دل به عشق اون کسی داد که می تونه رفیقو  
جا بذاره

حدیث باران را به بیمارستان می رساند و خود که پاهایش سست شده است، بر روی  
نیمکتی می نشیند و دستانش را سایه بان سرش می کند.  
چند دقیقه بعد

دختر نگران با دکتر صحبت می کند: آقای دکتر چی شده؟  
\_سکته البته خفیف بوده، خدا رو شکر جای نگرانی نیست.  
+من می تونم ببینمش.

-بله دخترم.

دختر مرموز را به بخش آورده اند، او بر تخت خوابیده است. دختر شجاع نیم ساعت  
پیش

کنار تخت دختر می آید و دستش را در دستانش می گذارد، قطره اشکی از گوشه ی  
چشمش پایین می افتد با گریه می گوید: بارانم، رفیق چرا بهم دروغ  
گفتی؟ تو نمی دونی من خل و چلم اگه اتفاقی واست می افتاد، من چی کار می کردم با  
عذاب وجدان، با دوست داشتنت که بی گناه به کام مرگ فرستاده  
بودمت.

بعد سرش را بالا می گیرد و خدا را شکر می کند.

\*\*\*\*\*

ساعت 12 بامداد است و فرشته مثل دیوانه ها به یک گوشه خیره شده و منتظر است  
تا از آنها خبری شود، دوستش هم برایش خبر خوبی نداشت، و تلفن

خانم سپهری خاموش بوده، و از خود او هم خبری نیست. دختر نگران سرش را بالا می گیرد صدایش بغض دارد آرام زمزمه می کند: همیشه خواستم، با تو باشم اما دنیات خیلی نامرده، همش یه کاری می کنه که اشک بنده هاتو در بیاره. خدا تو مهربونی، فقط ازت می خوام هر دوشون خوب باشن.

این کتاب درسایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

فرشته مشغول حرف زدن با خدایش است، که صدای زنگ تلفن همراهش در فضای اتاق می پیچد، او بلند می شود و گوشی را از روی میز آرایشش برمی دارد، با دیدن چهره ی حدیث یک احساس دو گانه از ترس و امید به ذهنش هجوم می آورند. بدون معطلی انگشتش را بر تلفن سبز رنگ می کشد، و با صدایی که سعی می کند کسی را بیدار نکند، جواب تلفن را می دهد، حس عصبانیت بر تن صدایش نشسته است: باران کجاست؟

و روجک که در ماشینش نشسته و با تلفن همراه صحبت می کند، با بی تفاوتی و انگار که از چیزی خبر ندارد با خنده جوابش را می دهد: تو جیب منه! من چه می دونم؟!!

جمله ی دوم را با حالت جدی می گوید.

دوستش که به شدت عصبی است: بلایی سرش آوردی؟

مگه دستم بهت نرسه. این بار سعی می کند آرام باشد تا جواب را از او بگیرد، با بغضی که صدایش را می لرزاند: حدیثم بگو بلایی سرش نیووردی؟ به خدا دارم دیوونه میشم. مگه نمیگی من جای خواهر نداشتتم؟! اراضی نشو به عذاب کشیدنم.

دختر غیر قابل پیش بینی با شنیدن حرفهای او حالش بارانی می شود با صدایی گرفته می گوید: نه الهی قربونت برم، کاریش نداشتم. اون دختره ی بی معرفت حالش خوبه، نمی خواد نگرانش باشی. مگه دیوونه ام که دستمو به خون آلوده کنم، هم تو رو ناراحت کنم، هم خودمو قاتل.

-یعنی تو بارانو گروگان نگرفتی؟

فرهمنده گریه اش بیشتر می شود اما جلوی خود را می گیرد و با صدایی که سعی می کند معمولی باشد: دروغ چرا؟ یه لحظه قاطی کردم، اما بعدش که به تو فک کردم پشیمون شدم.

حس عصبانیت بر روی اخلاق خواهری اش می نشیند: تو با اجازه ی کی این کار رو کردی؟ فقط کافیه دستم بهت برسه از خجالتت در می یام.

بعد از گفتن جمله ی آخر گوشی را قطع می کند.

حدیث چند بار او را صدا می زند اما صدایی نمی آید.

خانم بازیگر گوشی را بر روی صندلی شاگرد پرتاب می کند و خود سرش را بر فرمان می گذارد و گریه می کند (ماشین را در گوشه ای پارک کرده و با

گوشی صحبت می کند). صدای دختر مرموز مدام در ذهنش تکرار می شود: فرشته نباید چیزی بدونه. من حاضرم از چشمش بیفتم اما اون نفهمه.

رفاقت گاهی اشکه گاهی خونه گاهی از جنس جنونه

اگه عشقی نبود فقط رفاقت می تونست عشقو تو دنیا بیاره

نمیشه دل به عشق اون کسی داد که میتونه رفیقو جا بذاره

وروجک همچنان گریه می کند، که صدای زنگ تلفن همراهش او را به خود می

آورد، تلفن را از روی صندلی شاگرد بر می دارد و جواب می دهد. صدای



دختری جوان در گوشی می پیچد: سلام وروجک در چه حالی؟  
 حدیث که حالش گرفته است، سعی می کند، این گرفتگی در صدایش مشخص  
 نباشد: سلام، اگه کاری داری سریع بگو مژده، وگرنه من خستم.  
 -تو کی می خوای جواب این پسره پارسا رو بدی؟ خره تو که دوشش داری، چرا واسش  
 طاقچه بالا می ذاری؟  
 دختر کلافه است اما با حوصله جواب دوستش را می دهد: تو از کجا فهمیدی من  
 دوشش دارم؟  
 -کاری نداره، باشه اگه دوشش نداری؟ بهش می گم خانم فرمند جواب رد دادن.  
 حدیث که پارسا را دوست دارد و می خواهد میزان عشقش را بسنجد، برای همین  
 فعلا او را منتظر گذاشته است: تو چرا بهش جواب بدی؟ زبون خودمو که موش نخورده.  
 -دیدي گفتم دوشش داری؟  
 حدیث باز هم با حوصله و آرام جواب مژده را می دهد: مژده من خستم، میشه بعدا با  
 هم حرف بزنیم؟  
 -باشه ولی خوب فکراتو بکن، پارسا پسر خوبیه، از دستش نده، خداحافظ.  
 -چشم خداحافظ  
 او گوشی تلفن همراه را در جیب پالتویش می گذارد، و از ماشین پیاده می شود، دو سه  
 نفری که آن اطرافند جلو می آیند و از او امضا می گیرند، و با دختر  
 بازیگر عکس می گیرند. او بعد از تمام شدن کارش، به طرف بیمارستان می رود.  
 صبح یکی از روزهای پاییزی است، پاییزی که فصل عشاق است و فرشته را به یاد  
 داستان غم انگیز عشق خود و فرهاد می اندازد.  
 او دختری خوش قد و بالا

نگاهی به معصومی فرشته هاست که همه ی پسرها آرزوی همسری او را دارند و دخترها رویای رفاقت با او را در سر می پرورانند.

عینک دودی به چشم از برج بیرون می آید و به طرف پارکینگ می رود، قبل از اینکه بخواهد در ماشین را باز کند. صدایی توجهمش را جلب می کند، صدای حدیث است.

-کجا خانمی؟

مهربان برمی گردد، به نفسش غضبناک نگاه می کند عصبی می گوید: به تو ربطی نداره؟

خواهری اش جلو می آید و دستش را بر شانه ی او می گذارد. مظلومیت بر نگاهش سوار می شود: چون من ازم دلخور نباش، غلط کردم خوبه؟

جذاب دوست داشتنی که قلب مهربانی دارد، با دیدن نگاه پشیمان و روجک دلش نرم می شود جوابش را با چاشنی مهربانی، لبخند و کمی تذکر می

دهد: باشه قبوله، اما اگه یه بار دیگه از این دیوونه بازیها در بیاری من می دونم و توها! دختر پر انرژی لبخند شیرینی می زند: باشه خواهری، کجا میری؟  
-دارم میرم واسه قرار داد کار جدید.

او شیطنتش را دوباره از سر می گیرد: مهمون دعوت می کنی داری میری؟

فرشته ی بدون بال با مهربانی جوابش را می دهد دستش را بر گردن و شانه ی حدیث حلقه می کند: با هم می ریم، قرار داد می بندم، با همم بر می گردیم.

سر میز ناهار فرشته با پدر و مادرش و حدیث در پذیرایی ناهار می خورند. دختر پر انرژی با لحن دلنشینی خاطرات دوران مدرسه و کارش را برای هر سه

تعریف می کند و آنها هم می خندند.

من دوران مدرسه با اینکه بچه درس خون بودم، دیوار راستو بالا می رفتم، مثل گذاشتن قورباغه تو کیف دخترای لوس مدرسه یا چسبوندن آدامس به سندلی دبیر و ... یه روز این ناظم ما که از دست من ذله شده بود. منتظر یه آتو بود، که منو از مدرسه اخراج کنه، منم نمی خواستم کوتاه پیام و شکست بخورم، شیطنتامو نامحسوس کردم. یه روز که به خیال خودش می خواست مچ منو بگیره، اومده بود منو تعقیب می کرد، جلوی در کلاس فال گوش وایساده بود. اون ساعت معلم نداشتیم، البته قبلش اینم بگم ما که می دونستیم اون پشت دره، سکوت کرده بودیم. خلاصه با کمک بچه ها از پنجره اومدم بیرون و از یه جای دیگه که به حیاط راه داشت، رفتم و از طبقه ی دوم سطل آشغالو خالی کردم رو سرش و خودمم از همون راه نا محسوس رفتم تو کلاس، بدون اینکه آب از آب تگون بخوره.

\*\*\*\*\*

دوستان مثل خواهر بر روی تخت نشسته اند و با هم صحبت می کنند. حدیث چهره اش رنگ شرم می گیرد: فرشته می خوام یه چیزی رو بهت بگم. بعد از چند لحظه سکوت می گوید: یکی ازم خواستگاری کرده. دختر صبور با نگاهی که چاشنی اش مهربانی و لبخند است: این که تعجب نداره، شما که خواستگار زیاد دارین خانم. انگار که چیزی را کشف کرده باشد در حالی که سر خواهریش را که از حیا پایین گرفته با تماس دو انگشتش در زیر چانه بالا می آورد با مهربانی بسیار

به او نگاه می کند: پارسا معماریان همون بازیگره که گلوت پیشش گیر کرده نه؟  
خودشه؟

بمب انرژی با حرکت چشمانش و شرم و حیایی که در صورتش نمود دارد جوابش را  
می رساند، گونه گل انداخته اش را می بوسد: مبارکت باشه.

\_من هنوز بهش نگفتم، دارم سبک سنگین می کنم، می خوام بدونم، همین قدر که من  
دوستش دارم، اونم منو دوس داره.

فرشته باز هم یاد خاطرات دردناک بر روی قلبش سنگینی می کند، اما به روی خودش  
نمی آورد: خوب کاری می کنی خواهری. همون قدر که احساساتو  
داری، باید عقلتم کنارش باشه.

-باشه خواهری. اگه قرار شد ازدواج کنیم، می خوام تو هم تو مجلس خواستگاریم  
باشی، من که تک دخترم، اما تو رو مثل خواهر نداشتم دوس دارم.

فرشته ی بدون بال به یاد حرفهای رفیق بی معرفتشان می افتد و نگاهش رنگ غم  
می گیرد، نگاه دوستش هم با نگاه او یکی می شود: چی شد  
فرشته، حرف بدی زدم؟

مهربانی و لبخند شکرخندش غصه را کنار می زنند و خودشان را جای می دهند: حتما  
می یام.

وروجک فرشته بلند می شود، لبخند زیبایی از جنس لبخندهای خواهری اش می  
زند: من دیگه میرم.

فرشته به احترامش بلند می شود، شوخ می گوید: این طوری می خواستی چتر تو وا  
کنی؟

نارنجک شیطنت هم با شوخی جوابش را می دهد: چترمو اجاره دادم به گروه  
فیلمبرداری تا یکی دو روز بهم آفیش بخوره.

دختر مهربان می خندد با مهربانی رو به دوستش که به طرف در می رود: آگه تو نبودی، با اون کاری که اونا باهام کردن، حتما تا الان دق کرده بودم.

این حرف مهربان دوست داشتنی حال رفیق با معرفتش را دگرگون می کند، در حالی که دستش را بر روی پیشانی می گذارد، از هوش می رود. فرشته با

صدای بلند در حالی نگرانی و دلشوره بر صدایش سوار است: حدیثم!

فرشته در بیمارستان در اتاقی که حدیثش در آن بستری است، در کنار تخت نشسته و با محبت او را که در خواب است نگاه می کند، لحظاتی بعد دوستش از خواب بیدار می شود.

فرشته ی بدون بال با نگاهی که مهربانی در آن موج می زند: تو که ما رو جون به لب کردی. چرا به خودت استراحت نمی دی؟ دکتر گفت فشارت افتاده ماشالله یه تک سر کاری.

بمب انرژی با صدایی آرام می گوید: بخش که نگرانتون کردم.

دختر مهربان خواهرانه جوابش را می دهد: این حرفو نزن، آدم با خواهرش این حرفا رو نداره.

\*\*\*\*\*

بعد از ظهر همان روز هوا نیمه ابری است. برادر های باران با همدیگر سوار بر اتومبیل به مقصدی می روند، بهرام پشت فرمان و بهزاد هم بر صندلی کنارش نشسته است.

-به نظرت باران یه چیزی رو از ما پنهون نمی کنه؟

بهزاد غم به نگاهش تزریق می شود: از چه نظر؟ راجع به دوستش یا راجع به اون سگته؟

-هر دو حسم بهم میگه این دو تا بهم ربط داره، اگه بتونم از زیر زبون اون دختره دوستش حرف بکشم، معما روشن میشه.

+مگه نمیگی گفته اگه بخواین، برین ازش پرسین؟ خودمو می کشم.

-خوب نمی دارم چیزی بفهمه.

برادر بزرگتر با نگاهی که نگرانی در آن موج می زند: فقط با احتیاط باران شوک و اسش خوب نیست! ممکنه دوباره.... حرفش را ادامه نمی دهد.

(پسر عصبی) کلافه جواب برادرش را می دهد: یعنی تو نمی خوای بدونی اون شوک چی بوده؟

+معلومه می خوام بدونم، ولی نمی خوام اتفاقی واسه باران بیفته.

بهرام لبخندی اطمینان بخش می زند: خیالت تخت نمی دارم، چیزی بفهمه.

\*\*\*\*\*

فرشته و بهرام در کافی شاپی که مخصوص آدم های مشهور است، بر روی یک میز با هم صحبت می کنند، دو فنجان قهوه جلوی هر کدام به همراه یک بشقاب در وسط میز که چند تکه کیک در آن است، به چشم می خورد.

-خانم رادمهر قرض از مزاحمت، مساله ایه که بین شما و خواهر من هست، و ما ازش بی خبریم. همیشه بهم بگین چی بینتون گذشته؟

+اگه می خواست خودش بهتون می گفت.

(برادر عاشق) با نگاهی که چاشنی اش التماس و نگرانی است: خواهش می کنم بهم بگین؟

(رفیق زخم خورده) ناراحت است، اما سعی می کند این حس را در نگاه و صدایش پپوشاند: بهتره از خودش پرسین، من کار دارم باید برم.

(برادر باران) این بار شاکی و عصبی است: چه دلیلی داره که حرف نمی زنین؟ حتما خودتون مقصرین، خواهر منم ساده است که چیزی نمی گه.

فرشته ی بی بال پول صورت حسابش را روی میز می گذارد و بدون اینکه به پسر شاکی توجه کند، از روی صندلی بلند می شود و به طرف در می رود.

(برادر پیگیر) به دنبال او می آید و آرام طوری که فقط دوست قدیمی خواهرش بشنود می گوید: من ساکت نمیشینم، حالا می بینین، اون چیه که باعث

شده قلب خواهر من بگیره؟

دختر مهربان با شنیدن جمله ی آخر پایش سست می شود و می خواهد بیفتد که بهرام بازویش را می گیرد، او که خود پشیمان شده: خوبین شما؟

فرشته خجالت می کشد و زود بازویش را از دست پسر جوان بیرون می کشد، او با نگرانی می گوید: الان حالش خوبه؟

-آره. از مون پنهون می کنه چرا اینطوری شده؟ معذرت می خوام که باهاتون بد حرف زدم.

+عیبی نداره درکتون می کنم خداحافظ.

فرشته به طرف در ورودی می رود، می تواند حدس بزند که این قضیه به دوستش و گروگان گیری آن شب مربوط است، برای همین به سرعت به طرف ماشینش می رود و سوار می شود.

فرشته سوار بر اتومبیل شخصی اش در اتوبان رانندگی می کند و به طرف مقصدش (که لوکیشن فیلمبرداری کار جدید

حدیث است) در حرکت است. یک آهنگ غمگین از شادمهر عقیلی در فضای اتومبیل پخش می شود. او آرام و بی صدا اشک می ریزد.

باورم همیشه دستات

توی دست من نباشن

رو در و دیوار خونه

گرد تنهایی بپاشن.

تو همونی که می گفتی تو دنیا هیچکی مٹ من پیدا نمیشه تو همونی که می گفتی

قلبم مال تو باشه واسه همیشه باورم همیشه چشمات

بره مال دیگرون شه

با غریبه آشنا شه

با غریبه مهربون شه.

تو همونی که می گفتی تو دنیا هیچکی مٹ من پیدا نمیشه

تو همونی که می گفتی قلبم مال تو باشه واسه همیشه

به آخر آهنگ که می رسد گریه اش اوج می گیرد، عاشق شکست خورده در کنار

اتوبان پارک می کند، سرش را بر روی فرمان می گذارد و قلب آکنده از

اندوهش را خالی می کند.

سه سال قبل

دو عاشق در جزیره ی زیبای پرنس ادوارد یکی از استانهای کانادا در کنار دریاچه ی

زیبای آن و برج معروف سریال قصه های جزیره ایستاده اند. فرشته

خانم با محبت و مهربانی که از وجودش نشات می گیرد: از بچگیم دلم می خواست

اینجا رو از نزدیک ببینم، من با این جزیره و آدماش تو قاب تلویزیون

زندگی کردم، شاید همین سریال بود که منو عاشق هنر کرد.



فرهاد کوه کن با نگاهی پر از عشق و محبت در حالی که دستش را بر روی گردن فرشته حلقه می کند: می دونی من چرا این سریالو دوست داشتم؟  
همسر عاشق بدون اینکه چیزی بگوید با نگاهی پر از عشق منتظر جواب عشقش می ماند: خوشم از عشق گاس و فلیسیتی می یومد که انقد پای همدیگه موندن، همش دلم می خواست منم اینجوری دیوونه ی یکی بشم!  
-چه جالب، حالا من همیشه یه سوال از خودم می پرسیدم.

مرد عاشق با کنجکاوی می پرسد: چی؟

-از خودم می پرسیدم، اگه یه روزی عاشق بشم، می تونم مثل فلیسیتی اونقدر عاشق باشم، که با وجود نقص عشقم باهاش بمونم.

همسر عاشق با محبت به عشقش نگاه می کند: تو از اون بهتری، خانم تر، با وقار تر، شیک تر، زیباتر.

فرشته ی مهربان با شوخی جواب ابراز علاقه ی فرهاد کوه کن را می دهد: برو این هندونه ها رو زیر بغل عمت بذار.

همسرش هم شوخ می شود: بی ادب اگه بهش نگفتم.

\*\*\*\*\*

فرشته از گذشته بیرون می آید، سرش را از روی فرمان بر می دارد، با صدایی لرزان می گوید: حالا جواب سوالمو می دونم، حاضر بودم باشی. چه سالم، چه ناقص، فقط باشی. اما توی بی معرفت، وسط راه رهام کردی، رفیق نیمه راه شدی، با اون باران نا رفیق دست به یکی کردین تا از پشت بهم خنجر بزنین. فرهاد کجایی جاش درد می کنه. چرا نمی یای آرومم کنی؟!  
دستش را به گلویش می برد: دارم تو این هوا خفه میشم.

کمی که آرام می شود اشکهایش را پاک می کند: باید با باران حرف بزنی. این طوری می تونی، تصمیم بگیرم. (برای چند لحظه نفرت بر چهره ی معصوم و مهربانش می نشیند): بین فرشته بودن و شیطان بودن یه مرز باریکه. باید آزاد باشم، نباید ساده باشم، یه عمر سعی کردم خوب باشم، اما چی نصیبم شد جز درد و رنج. حساب اون حدیثم می رسم، تا تو کاری که به من مربوطه دخالت نکنه. فرشته موبایلش را از جیب پالتویش در می آورد شماره ای را می گیرد، بعد از انتظار چند لحظه ای عصبانیت را بر نگاه و صدایش سوار می کند: ببین حدیث اگه یه بار دیگه تو کار من دخالت کنی، بلایی سرت می یارم که اون سرش ناپیدا باشه. حدیث که در منطقه ای خوش آب و هوا در خارج از شهر فیلمبرداری دارند، در گوشه ی خلوتی که سرسبز و زیباست ایستاده و با تلفن صحبت می کند، غم و ناراحتی به نگاه و صدای او می دود: فرشته تو چت شده، ما که قبلا راجع به اون مساله حرف زده بودیم.

-آره ولی بهم نگفتی قلبش گرفته، فک نکن دلم واسش سوخته، نه، من فقط می خوام اینو بدونم تو چرا کاسه ی داغ تر از آش میشی؟

دختر غمگین برایش سخت است که به خواهریش دروغ بگوید اما به خاطر دوستش که به او قول داده می گوید: تو مثل خواهرمی، باید یه گوشمالی حسابی بهش می دادم، تا بفهمه سزای کسی که دل تو رو بشکنه چیه؟ اونم سوسول بود یه دفه قلبش گرفت. البته خفیف بود. حالا کی به تو گفته؟

خانم بازیگر که همچنان عصبانی است: اگه یه بار دیگه از این کارا بکنی، دیگه باهات حرف نمی زنم. نمی خوام آه و نفرین خونوادت پشت سرم باشه که این دخترمونو بد بخت کرد.

\*\*\*\*\*

شب یکی دیگر از شبهای تهران است و مثل همه ی شبها مهتاب زیبا فقط نور شبهای تهران نیست، مثل همیشه چراغ های شهر هم فعالند.

باران بر روی تختش دراز کشیده و باز هم با ذهنش شهر گذشته را گشت می زند. باران سیل آسا و فرهادی که کوه کنی اش را به فداموشی سپرده، دست

در دست همدیگر در یک پارک قدم می زنند که ناگهان فرشته ای که با قلبش پرواز می کند، جلوی آنها سبز می شود، قلب او از دیدن این صحنه مالا مال

درد است، که دوتن از عزیزانش به او خیانت کردند، و حالا با کمال وقاحت رو در رویش ایستاده اند و لبخند می زنند. عاشق دلشکسته در حالی که مثل بید

می لرزد سیلی ای را روانه ی صورت باران می کند. که عاشق قدیمی با یک حرکت سریع مانع از رسیدن دست او به صورت افریته می شود. بی معرفت

امروز با حرص سر او داد می زند: اگه بهش نزدیک بشی، خودم می کشمت، راهتو بکش برو.

او دستش را از دست عشق سابقش بیرون می کشد، بعد با نگاه معصومش به بی معرفتها خیره می شود با صدایی که می لرزد: داغونم کردین.

او با حرص و ناراحتی بسیار به آنها نگاهی می اندازد و از آنجا دور می شود.

دختر افسرده از گذشته بیرون می آید، او که بر روی تخت نشسته در حالی، دستانش را در موهای مشکی بلندش فرو برده است، صدایش بغض دارد: فرهاد

باهام چی کار کردی؟ چشمو کور کردی؟ حتی اگه یه روزی از از پيله ی مهربونیش بیرون بیاد و ازم انتقام بگیره، از مرگ عبایی ندارم، چون بهش بد کردم.

\*\*\*\*\*

فرشته شب زیر نور مهتاب و چراغ های شهر در لوکیشن فیلمبرداری در منطقه ی خلوت لواسان جلوی در یک خانه ی ویلایی به پرادوی سفید رنگش

تکیه داده است. ساعت 12 نیمه شب است. او به این روزها و تصمیماتش فکر می کند. در همین افکار است که در باز می شود، دختری از در بزرگ خانه ی ویلایی بیرون می آید و در کنار او می ایستد. دختری با قد و قامت متوسط، چشمانی به رنگ دریا، گونه های تپل، پوستی به سفیدی دخترکان اروپایی و لب هایی به مانند قلوه.

- نمی خواد فعلا کاری بکنی؟ یه نقشه ی دیگه واسش کشیدم، اینطوری راحت میشه، اون باید زجر بکشه، ممت تو که زجر کشیدی.

او قلبش بی قرار می شود: اما آخه؟

دریا غرش می کند: مگه اون دلش واسه تو سوخت که تو دلت واسش می سوزه. او سرش را بر روی شانه ی مهربان می گذارد: اون باید تاوان پس بده، تاوان شکستن دل تو رو.

خانم بازیگر با صدایی که از شدت بغض می لرزد: اما اگه خونوادم بفهمن داغون میشن، حدیث دیوونه میشه.

- کسی چیزی نمی فهمه نا محسوس میریم جلو چه طوره از طریق نامزدش بهش ضربه بزنینم، اسمش کی بود آها سروش.

صبح یکی دیگر از روزهای پاییزی است، فرشته در تخت خواب کسری کم خوابی شب کاری اش را جبران می کند. صدای زنگ تلفن همراهش که آن را

روی ساعت گذاشته او را بیدار می کند، بلند می شود و به دستشویی اتاقش می رود، دست و صورتش را می شوید، جلوی آینه می ایستد، جنگی بین وجود

پاک فرشته با شیطان وجودش مدتی است که آغاز شده. صدای وجدانش در مغز او می پیچد: تو نباید این کار رو بکنی.

اودر حالی که خر شیطان را سوار شده است: من این کار رو می کنم، بدون اینکه کم بگزه.

-اون دختره داره گولت می زنه.

-اتفاقا بر عکس اون داره کمکم می کنه که حقمو بگیرم.

-به این فک کردی که چه آسیبی به خونوات و حدیث می زنی؟

فرشته حرصی دستانش را بر روی سرش می گذارد: خفه شو نمی خوام صداتو بشنوم.

\*\*\*\*\*

ظهر است و صدای اذان از مسجدی در نزدیکی لوکیشن فیلمبرداری در فضای محله پیچیده است. فرشته که تا هفته ی قبل با شنیدن صدای اذان به طرف

معبودش می شتافت، حالا روی رفتن پیش خدایش را ندارد، با وجود فکری که در سر می پروراند، در ماشینش جلوی خانه ی ویلایی که فیلمبرداری آنجا

انجام می شود نشسته. با گریه آرام با خدایش صحبت می کند: بخش تا تکلیفمو

ندونم، نمی تونم پیام، ازت خجالت می کشم. نمی دونم آخرش چی

میشه، ولی می خوام تا آخرش برم، اگه دوسم داری، یه طوری جلو مو بگیر، اگه هم نه

بذار زودتر تموم شه، دارم تو این هوا خفه میشم، دستش را روی پخش

می گذارد و آهنگ به من بفهمون علی لهراسبی را پلی می کند.

به من بفهمون کجای سرنوشتم

دارم میرم جهنم یا راهی بهشتم

از این دو راهی دل خوشی ندارم

یا می خورم به پاییز یا میرسه بهارم

مثل ابرا همش تبعید میشم

با هیچ کوهی سر سازش ندارم  
 یه موجم که با دریا قهر کرده  
 بدون تو، من، آرامش ندارم  
 گمت کردم ولی غافل از اینکه  
 خدا با این بزرگی گم نمیشه  
 مواظب بودی از دستت نیوفتم  
 هوامو داری و داشتی همیشه  
 دارم نابود میشم دود میشم  
 بذار آتیش این دوری تموم شه  
 خودم دیدم همین نزدیکیایی  
 نذار عمرم با جون کندن حروم شه.

چشمان فرشته بارانی می شوند از دو راهی که در آن افتاده است، از خیانت دوستی  
 که برایش مثل خواهر بوده، از خیانت عشقی که حاضر بود برایش جان  
 بدهد، او باید انتخاب کند.

صدای گوشی موبایل فرشته به گوش می رسد، او تلفن همراهش را از داشبورت بیرون  
 می آورد، تصویر حدیث بر روی تلفن همراه درج شده است. اخم  
 مهمان صورت معصوم او می شود- باز دوباره این، دس وردار نیست.  
 ندایی از درونش پاسخ می دهد: اون چه گناهی کرده، چون دوست داره، باید مجازات  
 بشه.

گوشی را سرد جواب می دهد: حدیث میشه دست از سر من ورداری؟!

دوستش بر سر یکی از پشت بام های روستای محل فیلمبرداری نشسته و عینک دودی به چشم با گوشی صحبت می کند، با صدایی که بغض و غم در آن بیداد می کند: آره میشه، روزی که بمیرم، تو اینو می خوای، کاری نداره، فقط اذن بده، خودم از همین پشت بوم می ندازم پایین. فرشته چرا نمی خوای بفهمی؟ تو دیگه عین خواهرم نیستی، تو الان واسم خواهری، مگه حتما باید هم خون باشیم، چه طوری می تونم نبینمت، چه طوری می تونم ازت دل بکنم. مهربان دوست داشتنی، که تحت تاثیر حرفهای خواهریش قرار گرفته و حالش بارانی می شود: چرا آتیشم می زنی؟ چرا دیوونگی می کنی؟ چرا نمی ذاری آروم بگیرم؟

-من که گفتم غلط کردم، آجی ازم بگذر، من یه روز نبینمت، یا صداتو نشنوم دق می کنم. می بخشی این خواهر خل و چلتو؟  
-اگه نبخشمت با دل خودم چی کار کنم؟ با دلی که اگه باهات تند حرف بزنم یا برخورد کنم سرزنشم می کنه. ولی خواهری قول بده دیگه کار احمقانه ای نکنی.

حدیث قاطع و محکم جواب فرشته اش را می دهد: قول میدم.  
او با شرم و حیایی که بر نگاهش نشسته: می خوام به آقا پارسا بگم بیاد واسه خواستگاری. قولت که یادت نرفته؟  
لبخندی مهربان بر صورت رفیق مثل خواهر حدیث، می نشیند: مبارک باشه، خیالت تخت.

\*\*\*\*\*

سروش نامزد باران صاحب یک کافی شاپ شیک و زیبا در بالای شهر تهران است. کافی شاپ او پاتوق جوانان و دختر و پسرهای عاشق است. او پسری

قدبلند، چشم و ابرو مشکی و خوش تیپ و خوش قیافه است که هر دختری آرزوی ازدواج با او را دارد، اما پسر عاشق دلش را به خانم بازیگر داده است. دریا وارد کافی شاپ می شود، و به طرف میز مدیر کافی شاپ می رود که با تلفن همراهش در پوشه ی گالری عکسهای عشقش را نگاه می کند.

-سلام ببخشید می تونم چند لحظه وقتتونو بگیرم.

سروش سرش را از گوشی بیرون می آورد: در چه مورد؟

-حالا بهتون می گم.

سروش دریا را به طرف یک میز دونفره راهنمایی می کند، آنها هر دو بر صندلی ها مستقر می شوند.

-من می خوام یه کافی شاپ شیک مثل این بزنم، اما از اونجایی که تجربشو ندارم، می خوام از شما کمک بگیرم. اگه میشه می خوام با هم شراکت کنیم، پول از من کار از شما.

-اما من خودم کار دارم.

دختر چشم آبی برای اینکه دل پسر عاشق را به رحم آورد، چهره اش را مظلوم می کند، و ناراحتی را در صدایش می ریزد: شما چه طور دلتون می یاد، به یک دختر تک و تنها کمک نکنید، من راجع بتون تحقیق کردم، می دونم آدم مطمئنی هستین. برای همینم اومدم سراغتون.

سروش که انسان مهربانی است و طاقت دیدن غم یک انسان را ندارد: باشه قبوله.

\*\*\*\*\*

چند روز بعد



فرشته آفیش است و سر کار نرفته است، مادر و خواهرش جلوی در ورودی خانه با چادرهای مشکی که برای روضه پوشیده اند ایستاده اند. او هم جلوی در ایستاده و با آنها صحبت می کند.

مادر- دختر چرا نمی یای؟ تو که همیشه دوس داشتی بیای.

-مادر، من بهتره نیام، قبلا هم اشتباه می کردم، مردم منو می شناسن، اینطوری حواسشون به روضه نیست.

خواهر- مادر من، داره بهونه می یاره، مگه یادت نیست، دفعه های قبل همچین با چادر خودشو بقچه پیچ می کرد که عمرا کسی می شناختش.

فرشته یک لحظه افسار از دستش در می آید: آره من دارم بهونه می یارم، حرفیه؟ نمی خوام پیام. مادر و خواهرش از او خداحافظی می کنند و می روند.

\*\*\*\*\*

نیم ساعت بعد فرشته در اتاقش سرپا ایستاده و نقشش را تمرین می کند. صدای زنگ در به گوش می رسد، او از تمرین دست می کشد و به طرف آیفون تصویری می آید.

تصویر حدیث را بر روی صفحه ی نمایش می بیند. گوشی را به گوشش می گذارد. - سلام دکمه را می زند: بیا تو.

تندیس مهربانی در را باز می کند، آنها مثل دو خواهر با عشق همدیگر را در آغوش می گیرند.

خواهر بزرگتر با مهربانی می گوید: برو تو اتاق تا واست چایی و میوه بیارم.

خواهر کوچکتر با لحنی لوتی مسلکانه جواب نفسش را می دهد: زحمت نکش آبجی فرشته ی مهربانی لبخند می زند: زحمتی نیست نفس آبجی.

حدیث به اتاق فرشته، و فرشته هم به آشپزخانه می رود.

بمب انرژی در اتاق بر روی تختش نشسته که صدای زنگ تلفن همراهش در فضای اتاق می پیچد، تصویر دختر چشم کشیده ی زیبا، بر روی صفحه درج

می شود. حدیث تلفن سبز را می کشد و جواب می دهد: سلام چه طوری آجی خوبی؟

باران در حیاطی از محله های جنوب شهر (لوکیشن محل فیلمبرداری) ایستاده است، کمی با فاصله از او کارگردان با فیلمبردار برای چه گونه گرفتن نماها

باهم صحبت می کنند.

نگرانی از نگاه عشق سروش می بارد: ممنون حدیث جان، من دیشب یه خواب بد دیدم، مراقب خودت باش.

حدیث شوخ می شود: نترس بادمجون بم آفت نداره.

وروجک بلند می شود و در فضای اتاق قدم می زن

د: می گم باران کاش می شد یه طوری به فرشته بگیم. شاید یه راهی باشه.

- نمی دونم شاید من نباید گول فرهاد رو می خوردم.

- گناه تو چیه باران جان، تو که

کاری نکردی.

مهربان دوست داشتنی، در همین لحظه وارد اتاق شده و جمله های آخر خواهریش را می شنود، سینی چای از دستش می افتد، دوستش با صدای بر می

گردد. فرشته شیطان وجودش سر باز می کند و به طرف حدیث حمله ور می شود و

گلوی او را در دستانش می گیرد و فشار می دهد. عاشق دیوانه در

حالی که خر ابلیس را سوار شده است: کاری نکرده، زندگی من بیچاره رو به خاک سیاه

ننشونده؟ منو بد بخت نکرده؟ تو هم باهاش دست به یکی کردی؟

حدیث چیزی را که با چشمانش می بیند باور نمی کند، مهربانش که از نظرش فقط دو بال از فرشته بودن کم داشت مثل شیاطین شده و دارد نفس نفس اش را می گیرد، حدیث احساس می کند دارد اکسیژن کم می آورد. حدیث مبهوت کار فرشته است و برای نجات خود کاری نمی کند. ندایی از درون عاشق عصبی به او نهیب می زند: ولش کن داری می کشیش، تو قاتل نیستی.

او گلویش را رها می کند، دختر بخت برگشته شروع به سرفه کردن می کند، صدای سرفه های او قلب خواهریش را به اندوه می آورد، اما او برای این که حدیث متوجه حالش نشود، عصبی دستش را به طرف دراز می کند، با صدایی بلند که غم و بغض در آن بیداد می کند: برو بیرون. حدیث می خواهد حرفی بزند، اما منصرف می شود و قصد دارد از اتاق بیرون برود که دیوانه ی دوست داشتنی گوشه و کیفش را برمی دارد را به طرفش می گیرد: بیا وسایلتو بگیر، نمی خوام هیچ یادگاری ازت داشته باشم، رفیق بی معرفت. دختر ترسان برمی گردد و وسایلش را می گیرد، نگاهش در نگاه نفسش قفل می شود، او سعی می کند غم نگاهش را بپوشاند تا مهربانش از راز درونش با خبر نشود.

او بعد از گرفتن وسایلش از خانه ی فرشته بیرون می رود.

\*\*\*\*\*

حدیث سوار بر ماشین ساشی بلندش هنزفری به گوش با باران صحبت می کند، غم و بغض در صدایش بیداد می کند: نترس من که گفتم بادمجون بم آفت نداره.

دختر نگران بر روی تختی در حیاط خانه ی جنوب شهری نشسته است، لیوان آب قندی در کنارش قرار دارد با گریه می گوید: تو که به جون سرم کردی، تو که پیش فرشته بودی، چرا جواب تلفن منو دادی؟

حدیث با گریه و هق هق صحبت می کند: چه می دونم. باران دارم می میرم، فرشته قاطی کرده بود، فرشته ی من که فقط دو تا بال کم داشت، باران دارم خفه میشم. باران من نمی تونم، می خوام همه چیزو بهش بگم، به خاطر خودم و تو نه، به خاطر خودش، باران داره وحشتناک میشه، باران من نمی خوام فرشتهم تو آتیش انتقام بسوزه.

باران از حال بارانی او تحت تاثیر قرار گرفته است، اما آرامش را بر نگاهش سوار می کند: آروم باش قربونت برم، فرشته ها نمی سوزن، فرشته ها آسمونی ان. حدیث با گریه می گوید: باران اینا رو میگی دل منو خوش می کنی، باران من بچه نیستم با این قصه ها خوابم ببره. بیست و هشت سالمه.

باران سعی می کند باز هم آرامشش را حفظ کند: خدا رو که قبول داری، بسپارش به خودش، اگه کاری نداری، بچه ها منتظر من. مواظب خودت باش.

-باشه خواهری خداحافظ.

فرشته در اتاقش بر روی تختش دراز کشیده، پاهایش را در شکمش قفل کرده و از صمیم دل و با صدای بلند زار می زند، برای از دست دادن حدیثش، باور خنجر زدن او برایش مثل رویاست، باورش سخت است، که خواهشش که پر از عشق و شعور بود، رفته با دشمنش طرح دوستی ریخته.

عاشق پر شده از نفرت، بر روی تخت می نشیند، سکوت می کند نفرتی بر نگاهش می نشیند: باران نابودت می کنم، هم عشقمو ازم گرفتی، هم رفیقمو که

عین خواهرم بود، اونو هم نابود می کنم، حالا می بینی؟ یه کاری می کنم هر دو تون به پام بیفتین. او چشمش به قاب عکسی که عکس دونفره اش و حدیث در آن است می افتد، عکسی که او نشسته و دوستش دستانش را بر روی شانه ها و گردنش حلقه کرده. عکسی که در آن لبخند زده اند، بلند می شود و قاب عکس را باز و عکس دو نفره شان را پاره می کند، شماره ی دریا را می گیرد بعد از کمی منتظر ماندن شروع به صحبت می کند حرص بر صدایش و نفرت در نگاهش نشسته است: دریا هر کاری می خوام بکنی منم باهاتم، فقط این دختره حدیث فرهمند رو هم وارد نقشه کن، می خوام مٹ انار مچاله شه تا بفهمه نباید اون دختره رو به من ترجیح می داد.

\*\*\*\*

نیمه ی شب همان روز لعنتی است، حدیث در تخت خوابش استراحت می کند، او کابوس می بیند، خواب می بیند که فرشته دوست به سان خواهرش به زور بر بالای پر تگاهی می بردش، دختر بیچاره هر چه به عاشق دیوانه التماس می کند، گوش نمی دهد، سر آخر هم از پر تگاه پایین انداخته می شود. دختر بی نوا که عرق زیادی کرده با جیغ بلندی از خواب می پرد، پدر و مادرش هراسان به طرف اتاقش می آیند، پدر او کلید برق را می زند، هر دو در کنار تختش می نشینند، مادر یک لیوان آب از پارچی که بر بالای تختش است برایش می ریزد: بیا مامان بخور، چیزی نیست خواب بد دیدی. حدیث لیوان آب را می گیرد: ممنون مامان. لیوان آب را سر می کشد.

قرمزی گردن حدیث که بر اثر اتفاق بعد از ظهر ایجاد شده، توجه شان را جلب می کند، مادرش از او می پرسد: مادر گردنت چی شده؟

حدیث دست به گردنش می برد کمی فکر می کند تا چه بگوید: چیزی نیست  
گریمه، کارگردان گفت، پاکش نکنم، واسه نقشم لازمه. من خوبم ببخشید  
نگرانتون کردم برین بخوایید.

آنها اتاق را ترک می کنند.

یکی از روزهای پاییز حزن انگیز است. حدیث سوار بر اتومبیلش در اتوبان حرکت می  
کند. او هنزفری به گوش با مژده دوستش صحبت می کند: چرا می

خواد تنهایی باهام صحبت کنه. هر حرفی هست باید در حضور خانواده ها باشه.

صدای مژده در گوشی پخش می شود: نمی دونم هی اصرار می کنه که باید  
ببیندت، باهات حرف داره. یه قراری بذارین با هم حرف بزنین.

-کجا؟ هر جا بریم هزار تا چشم هست. نمی خوام تا وقتی ازدواجمون قطعی  
نشده، خبری درز کنه.

-بهش بگم بیاد همون روستا که فیلمبرداری دارین، یه جای خلوت با هم حرف بزنین؟  
-آره خوبه.

بعد از ظهر، آنها در گوشه ای خلوت از روستای زیبا که چشم هر بیننده ای را مسحور  
زیبایی خود می کند. در ماشین خانم بازیگر نشسته اند و با هم صحبت  
می کنند.

پارسا در حالی که ناراحتی در نگاهش موج می زند، سکوت کرده است. بمب انرژی که  
حالا به خاطر اتفاقی که بین او و فرشته اش پیش آمده فعلا خنثی  
شده، سکوت را می شکند: آقا پارسا چی می خواستین بگین؟

پارسا با بغضی که صدایش را غمناک کرده است: باورم نمیشه یه دفه کلبه ی آرزویی  
که ساخته بودم خراب شد، کاش چشمو بیشتر وا می کردم. عشق

چشامو کور کرده بود، اما حالا چشام می بینن.

نگرانی بر نگاه و صدای بازیگر دوست داشتنی می نشینند: چی شده؟ چرا اینقد نا امید حرف می زنین؟ میشه یه طوری حرف بزنین که منم متوجه شم.

جوان عاشق غضبناک به عشقش نگاه می کند با صدایی که خشم بر آن نشسته است: یعنی تو نمی دونی؟ چطور تونستی از پشت به کسی که مثل خواهرته

خنجر بزنی؟ تویی که در حق دوستت این کار رو می کنی! از کجا معلوم یه روزی این کار رو در حق من نکنی! من نمی تونم باهات ازدواج کنم. خداحافظ.

پارسا که پسری قدبلند با چهره ای جذاب و با نمک است، از اتومبیل خانم بازیگر پیاده می شود و به طرف اتومبیلش که در آن نزدیکی پارک شده است

می رود.

حدیث با قلبی پر از درد و حزن به همراه صدایی که از بغض می لرزد: خواهری باهام چی کار کردی؟ خواهری من و باران هر کاری کردیم به خاطر تو

بود، اما تو لهم کردی، نابودم کردی، داغمو رو دلت می زارم که دلمو شکستی.

حدیث با حالت فاجعه آمیزی که دارد، با بغضی که دارد در صدایش بیداد می کند، با خودش حرف می زند: می دونم چی کارت کنم فرشته خانم، می

سوزنمت که بالای فرشتهمو سوزوندی، که قلبمو سوزوندی، من اون فرشته ی مهربونو دوس داشتم، اینی که شدیو دوس ندارم، این باید بسوزه.

بغض امان گلویش را بریده اما او جلویش را می گیرد، نمی خواهد ببارد، قاطع و محکم می گوید: نباید گریه کنی، باید محکم باشی؟ برو تو این بازی، یا فرشته

ی مهربونتو بر می گردونی، یا خودت و فرشته ت تسلیم سرنوشت می شید.

خانم بازیگر اتومبیلش را به حرکت در می آورد و به جاده می زند، او آهنگ دلم گرفته  
ی سعید شهروز را پلی می کند. حدیث دیگر نمی تواند تحمل کند و  
بغضی که در گلویش انباشته شده است را بیرون می ریزد.

دلم گرفته آسمون

نمی تونم گریه کنم

شکنجه می شم از خودم

نمی تونم شکوه کنم

انگاری کوه غصه ها

رو سینه ی من اومده

آخ داره باورم میشه

خنده به ما نیومده

دلم گرفته آسمون

از خودتم خسته ترم

تو روزگار بی کسی

یه عمره که در به درم

حتی صدای نفسم

میگه که توی قفسم

من واسه آتیش زدن

یه کوله بار شب بسم

دلم گرفته آسمون



به کم منو حوصله کن  
 نرون که از این روزگار  
 به خرده کم تر گله کن  
 منو به بازی می گیرن  
 عقربه های ساعت  
 برگه ی تقویم می کنه  
 لحظه به لحظه لعنت  
 آهای زمین به لحظه  
 تو نفس نزن  
 نچرخ تا آرام بگیره  
 به آدم شکسته تر

دیوانه ی عاشق اتومبیلش را کنار اتوبان نگه می دارد، اشکهایش را پاک می کند، از  
 اتومبیل پیاده می شود، حالت عادی ندارد و در اتوبان شروع به حرکت  
 می کند.

\*\*\*\*\*

شب همان روز است، باران در اتاقش با حالتی عصبی، کلافه و نگران رژه می رود.  
 صدای زنگ تلفن همراهش در فضای اتاق می پیچد، او به طرف میز آرایش  
 که گوشی بر روی آن است خیز برمی دارد. دختر نگران با صدایی که نگرانی و  
 ناراحتی در آن موج می زند: چی شد رها، خبری ازش نشد؟

صدای نگران دوستش در گوشی می پیچد: نه هیچ کس ازش خبر نداره، نه خونه رفته، نه سر فیلمبرداری، با خونه هم تماس نگرفته.

او با صدایی که سعی می کند آرامشش را حفظ کند- ممنون رها جان. خدا حافظ خانم بازیگر گوشی تلفن همراه را بر روی میز می اندازد و خود ناراحت و سرخورده بر روی تخت می نشیند و دستانش را بر سرش سایه بان می کند.

باران در حالی که بی صدا اشک می ریزد، آرام با خود زمزمه می کند: اگه پای فرشته وسط باشه امونش نمیدم، اول کار اونو تموم می کنم، بعدش کار خودمو که حدیث بی گناه رو وارد این ماجرا کردم.

ندایی از درونش به او پاسخ می دهد: نه فرشته نمی تونه این کار رو کرده باشه.

دختر بازیگر مقابل ندای درونی اش مقاومت می کند: پس اون روز چی؟ که گلوی حدیثو گرفته بود، داشت خفش می کرد، هر فرشته ای هم ممکنه یه روزی با ابلیس دست بده. مگه خود شیطون فرشته نبود؟

زیبای جذاب بلند می شود و به طرف میز آرایش که تلفن همراهش بر روی آن است می رود، شماره ای را می گیرد، بعد از بوق زدن های طولانی او که حال و روز خوبی ندارد عصبانیتش را هم بر غم و بغض و ناراحتی سوار می کند: ببین اگه واسه حدیث اتفاقی افتاده باشه، آتیشت می زنم. ده آخه بی وجدان طرف حساب تو من بودم، چی از جون اون بیچاره می خواستی؟

فرشته در ماشینش جلوی همان خانه ی ویلایی در لواسان در استتار شیشه های دودی اتومبیل نشسته و با تلفنش صحبت می کند، عصبی است، اما برای اینکه جلب توجه نکند، صدایش را بالا نمی برد: ببین من نمی دونم تو از چی حرف می زنی. ولی اگه دلم مثل تو سنگ بود، حتما سرشو زیر آب می کردم تا

تو رو به من ترجیح نده، تا داغونم نکنه.

باران سیل آسا اختیارش را از دست می دهد، صدایش بالا می رود: خر خودتی نقشه کشیدی حدیثو قایم کنی تا منو به گوه خوردن بندازی که چرا فرهاد رو ازت گرفتم؟ چرا بهت از پشت خنجر زدم؟ شایدم به قول خودت سرشو زیر آب کردی.

بهرام برادر کوچکترش در راهرو ایستاده است و صدای او را می شنود، کنجکاو می شود و جلوی در می ایستد، گوش می کند.

-ببین من اگه بخوام این کار رو بکنم از کسی ترسی ندارم، پس واسه من صداتو بلند نکن.

+باشه منم فردا میرم به پلیس میگم که تو مسبب گم شدن حدیثی.

باران تلفن را قطع می کند.

فرشته با حرص و عصبانیت می گوید: هر غلطی می خوای بکن!

او وقتی صدای بوق که از آن طرف می آید را می شنود، در داشبورت را باز می کند و تلفن را در آن می گذارد، او بر حسب عادت برای حدیث نگران می

شود، با صدایی که لرزان است: یعنی الان کجاست، که کسی ازش خبر نداره؟ نکنه به خاطر اون پسره بلایی سر خودش آورده باشه؟

ندایی از درونش جلویش را می گیرد با نفرتی که بر نگاهش می نشیند و عصبانیتی که صدایش را در بر گرفته است: به من چه؟ هر بلایی سرش اومده حقشه.

این بار صدای وجدانش در مغزش طنین انداز می شود: اگه اشتباه کرده باشی چی؟ نمی خوای دنبالش بگردی؟

عاشق دیوانه جواب وجدانش را می دهد: خفه شو نمی خوام صداتو بشنوم.

\*\*\*\*

باران در اتاقش بر روی تخت نشسته است و اشک را مهمان چشمانش می کند، با گریه می گوید: چی کار کنم؟ آگه به پلیس بگم بعدش معلوم شه فرشته

دخالتی نداشته. اونوخ چی؟ پس حدیث کجاست؟

صدای زنگ تلفن همراهش به گوش می رسد، او بلند می شود، نگاهی به صفحه ی گوشییش که بر روی میز آرایش است می اندازد، تصویر سروش با صورتی

خندان بر صفحه ی نمایشگر گوشی درج شده است، دکمه ی وصل را می زند، گرفتگی صدایش را می گیرد و لبخند را بر نگاهش سوار می کند: سلام

سروش جان خوبی؟

سروش بر روی یک میز دو نفره روبروی دریا نشسته است و با گوشی تلفن همراهش صحبت می کند در جلوی هر کدام از آنها یک پرس چلو کباب برگ

با مخلفاتش دیده می شود، او با سردی و هیچ عشقی که در نگاهش دیده شود: سلام باران تصمیمتو گرفتی؟

باران که از لحن و حرف سروش جا خورده است: راجع به چی؟

-همون چیزی که دوساله من بیچاره رو به خاطرش الاف کردی؟ تا کی باید نامزد باشیم؟

+من که گفتم احتیاج به فرصت دارم، تا فرهاد رو فراموش کنم.

-باران به نظرم این نامزدی نباید ادامه پیدا کنه.

سروش کمی سکوت می کند: ما باید از هم جدا شیم.

باران که نامزدش را عاشقانه دوست دارد، بغض به صدایش می دود: سروش تو می فهمی داری چی می گی؟

-آره می فهمم باید تمومش کنیم، اینجوری بهتره، صداتو هم واسه من اینجوری نکن، تو هیچوقت منو دوس نداشتی، خداحافظ سروش تلفن را قطع می کند.

باران چند بار او را صدا می زند، وقتی صدایی نمی آید، گوشی را با حرص به دیوار می کوبد.

دختر عاشق با حرص به پوستر سه نفره شان خیره می شود، نگاهش روی فرشته زوم شده است: می خوای انتقام بگیری؟ منو بکش، دیگه چی کار با بقیه

داری؟ می خوای ذره ذره لهم کنی، تا بفهمم باهات چی کار کردم؟ باشه همونی میشه که تو می خوای. ولی نمی دارم حدیث قربونی بشه. اون بی گنا هست.

بهرام بدون هیچ مقدمه ای در را باز می کند و وارد می شود ناراحت و عصبی است با صدایی که از شدت ناراحتی می لرزد: تو الان دلت واسه رفیقت می

سوزه؟ اگه این حالو داری چرا با فرشته اون کار رو کردی؟ چقد واسه فرهاد عشوه اومدی تا دلش رو به دست آوردی؟ من به اون می گفتم بی معرفت که

باهات نموند، بی معرفت واقعی تویی. اگه با گوشهای خودم نمی شنیدم باورم نمی شد، باورم نمی شه چطور تونستی؟ اون بیچاره وقتی فهمید تو قلبت

گرفته، رmq پاهاش رفت، نزدیک بود بخوره زمین، اونوخت تو؟ تو چه موجودی هستی؟ باران سرش را پایین انداخته، سکوت کرده است و بی صدا اشک می ریزد.

-بگو، اگه نمی خوای داد بزنم و مامان و بابا و بهزادم بفهمن قضیه چیه.

\*\*\*\*\*

صبح یکی از آخرین روزهای پاییز است، فرشته و عوامل فیلمبرداری در حیاط خانه ی ویلایی مکان فیلمبرداری در لواسان سکانس ضبط می کنند، خانم بازیگر باید نقش دختری کینه ای را بازی کند که از دوست بی گناهِش که اتفاقاً هم نام با خواهریش است، اسلحه به دست انتقام بگیرد و او را بکشد. دختری که نقش حدیث را بازی می کند مقابل او ایستاده است. فرشته باید در وجود یک آدم کینه ای برود و آن را در صورتش هم بروز دهد، اما انگار حال این روزهای خودش را گم کرده است. خانم رادمهر در مقابل توضیحات نقش مقابلش که در برابر چشمانش چهره ی حدیث تداعی می شود به گریه می افتد و اسلحه را زمین می اندازد و رو به کارگردان می گوید: معذرت می خوام نمی تونم.

فرشته در مقابل چشمان حیرت زده ی گروه فیلمبرداری به سرعت به طرف در می دود و از ویلا بیرون می آید. او سوار بر اتومبیلش می شود و سرش را بر فرمان ماشین می گذارد و دل پر غم و اندوهش را تسکین می دهد. پرنده ی خیال فرشته ی مهربان همزمان که اشک مهمان چشمانش هست، به سرزمین گذشته پرواز می کند. حدیث سوار بر اتومبیل به مقصدی می روند، فرشته بر صندلی راننده نشسته و حدیث سمت شاگرد. آهنگی در فضای اتومبیل پخش می شود.

وروجک شیطنت می کند: این چیه گوش می کنی!؟

او کمی از جایش جا به جا می شود و کیفش را از صندلی عقب به جلو می آورد، سی دی که پوشش اورژینال دارد را از کیف بیرون می آورد و آن را در پخش می گذارد: اینو گوش کن آبجی خوشگله

آهنگی از محمد علیزاده در فضای اتومبیل پخش می شود. خانم بازیگر لبخند شیرینی می زند در حالی که نیشگون کوچکی از گونه ی خواهریش می گیرد(در حالی که حواسش به رانندگی است.): آهنگ سریال خودتونو می ذاری شیطون؟

بمب انرژی شیطنت می کند: نه آهنگ سریال شما خوبه حوری بهشتی. فرشته از خاطراتش بیرون می آید، در حالی که گونه هایش نمناک است. او سی دی اهدایی نفسش و آهنگ سراب محمد علیزاده را پلی می کند.

مث خوشبختی عاشق

ته قصه بمون پیشم

تو فانوس منی امشب

بری تاریکتر میشم

کجای آسمون صافه

نه این آغاز بی فرجام

نه موندنهای بی حاصل

نه رفتن های بی هنگام

به امروز تو محتاجم

به حالی که تو می دونی

هوا بدجوری دلگیره

نرو بی چتر و بارونی

فرشته ی بدون بال همزمان که بی صدا اشک می ریزد: چرا نمی تونم فراموش کنم، تو باهام چی کار کردی؟ حدیث دارم دیوونه میشم.

دریا در اتومبیل را باز می کند و در کنار او می نشیند، نگرانی در نگاه و صدایش مشهود است: فرشته با خودت داری چی کار می کنی؟ می خوای به خاطر

اون دختره خودتو از پا بندازی؟

عصبانیت بر نگاه و صدایش می نشیند، ناراحتی هم چاشنی صدایش است: دریا بفهمم گم شدنش زیر سر توهه من می دونم و تو!

-جون تو من ازش خبر ندارم.

فرشته می گرید: از خودم بدم می یاد، اگه می دونستم اینطوری میشه، نمی داشتم پارسا رو ازش برونی.

این بار عصبانیت بر دریا غالب می شود: تو چرا اینجوری ای؟ یادت رفت باهات چی کار کرد؟ هر بلایی سرش بیاد حقشه.

-کاش همه ی این اتفاقات کابوس بود، اونوخ چاره ش فقط یه سیلی بود.

عصبانیت دریا همچنان ادامه دارد، همرا با چاشنی ناراحتی می گوید: ببین من که نمی دونم کجاست، اما اگه می دونستم کجاست، حتما یه بلایی سرش می

یووردم.

-نگو دریا من مطمئن نیستم که اون، دلم داره داغونم می کنه. اگه حدیث مقصره پس چرا می خواست به خاطر من باران رو بکشه، بدون اینکه به بعدش فک

کنه.

دریا که آرام شده است: ساده نباش خواهر من، نقش بازی کرده واست، حالا هم خودشو گم و گور کرده چون می دونه که من زندش نمی ذارم.



فرشته اشکهایش را پاک می کند: نمی دونم چی بگم، فقط دوس دارم یکی از خواب بیدارم کنه، بگه همه ی این چیزا که دیدی خواب بوده، بگه فرهادت خیانت نکرده! دیگه جای هیچ خنجری تو قلبم اذیتم نکنه! بگه حدیثت طوریش نشده!

دریا عصبی است: ببین نشد بازم داری قانون بازی رو به هم می زنی، قرار به انتقام بود، نه دلسوزی. فرشته تو باید یاد بگیری گرگ باشی، ولی دلت به حال گرگ های دیگه نسوزه.

فرشته ناراحت است: دریا من نمی تونم گرگ باشم، اگه گرگ باشم، گوسفندا رو زخمی می کنم، می بلعمشون، کاری با گرگا ندارم چون هم نوعمن، نه دریا من نمی تونم گرگ باشم!

-نه دیگه، حالا که داره به جای حساسش می رسه ترسیدی؟ داری جا می زنی؟  
فرشته همچنان ناراحتی در صدا و نگاهش موج می زند: دریا چی کار کنم، نمی تونم بی رحم باشم (اشاره به قلب) این دل لامصب نمی ذاره.  
-تو کار نداشته باش، وایسا عقب، همه چیز رو بسپار به من، تو تمرکزت رو بذار رو کارت مث امروز گند نذنی.

اتومبیل شاسی بلندی جلوی خانه ی ویلایی پارک می کند، باران به همراه بهرام برادرش از ماشین پیاده می شوند، خانم بازیگر به طرف اتومبیل فرشته می رود و با دو انگشت به شیشه ی اتومبیل ضربه می زند، او با بی میلی شیشه را پایین می کشد. فرشته با سردی جوابش را می دهد:، فرمایش سریع بگو می خوام برم کار دارم.

دریا رو به فرشته با عصبانیت می گوید: من تو خلقت تو موندم، تا کی می خوی به این  
جماعت آوانس بدی؟!

باران قاطع و محکم می گوید: او مدم حقیقتو بهت بگم، فک می کنم سکوتم زیادی  
طولانی شده.

حیرت و ناباوری چشمان فرشته را درشت تر می کند: حقیقت؟ باران تو از چی حرف  
می زنی؟!

دریا عصبی است: فرشته خام حرفاش نشو، احساس خطر کرده می خواد خودشو تبرئه  
کنه.

ناراحتی و اندوه بر نگاه رفیقش می نشیند: من دروغ نمی گم، تا اینجا هم اگه سکوت  
کردم به خاطر تو بوده.

امید به صورت مهربان دوست داشتنی جان تازه ای می دهد ولی قبل از اینکه باران  
بخواهد حرفی بزند، دریا با حرکتی سریع چاقویی که در جیب کاپشنش  
پنهان کرده است را در می آورد و بر روی گلوی فرشته قرار می دهد.

دریا عصبی می گوید: اگه نمی خوی گلو تو ببرم، سریع ماشینو روشن کن.

او ناراحت با بغضی که در گلویش بیداد می کند: ببر فک کردی خوشمه، خودتم می  
دونی یه مرده ی متحرکم.

دریا صدایش را بغض دار و نگاهش را ناراحت می کند: فرشته تو رو به جون فرهاد  
برو، من حقیقت رو بهت می گم.

فرشته ماشین را راه می اندازد، باران که تا این لحظه به خاطر حرکت دریا خشکش  
زده است، با صدای بهرام به خودش می آید: بیا دیگه رفتن.

\*\*\*\*\*

در اتومبیل فرشته و دریا با هم صحبت می کنند، دریا چاقو را در جیبش گذاشته شده است. دیوانه ی دوست داشتنی عصبی و برافروخته است: حیوون تو

چی می دونی؟ چرا نداشتی باران حرفشو بزنه؟

دریا که آرام شده است: می خواستی چی کار کنم؟ خام دختره شده بودی؟ کم مونده بود، همه ی نقشه هامون به هم بریزه.

فرشته عصبی است: دریا اگه بفهمم بازیم دادی، هیچوقت نمی بخشم.

-خیالت تخت من با تو بازی نمی کنم، تو مٹ خواهرمی.

غم بر نگاه و صدای او می نشیند: این جمله ی آخر رو دیگه نگو ازش متنفرم!

باز هم فرشته صحبت می کند: حواست باشه تعقیبمون نکنن.

دریا نگاهی به پشت سر می اندازد، او اتومبیلشان را می بیند که با فاصله از آنها حرکت می کند، اما به روی خودش نمی آورد: نه من که چیزی نمی بینم، هر

چند اگه بیان به ضرر خودشونه، خونشونو می ریزم.

فرشته کنجکاو می پرسد: فک کن او مدن، تو واقعا این کار رو می کنی؟

دریا قاطع و محکم می گوید: تا اونجا که می تونم مدارا می کنم، اما بعدش جواب میدم.

او زیر چشمی نگاهی به نفس حدیث می اندازد: فرشته تو چی؟ حاضری حدیث و باران رو بکشی؟

فرشته که تحمل شنیدن این حرف را ندارد، بدون اینکه حواسش به رانندگی باشد، به او نگاه می کند عصبی می پرسد: چی گفتی؟

دریا با صدای بلند می گوید: جلو تو به پا.

فرشته با هشدار دریا حواسش را به جلو می دهد، ولی کار از کار گذشته، اتومبیل او به پرایدی برخورد می کند.

فرشته قبل از برخورد با صدای بلند نام حضرت ابولفضل را صدا می زند: یا ابوالفضل  
بهرام ماشین را کنار اتوبان پارک می کند، باران به سرعت از ماشین پیاده می شود و  
با حالی نگران و آشفته به طرف

محل حادثه می دود.

\*\*\*\*\*

یک ساعت بعد

خواهر و برادر جلوی اتاق عمل منتظرند، بهرام بر روی صندلی نشسته و باران هم در  
کنار او دستانش را بر روی سرش قفل کرده، در حالی که بی صدا اشک  
می ریزد.

رفیق با معرفت بلند می شود و به راه می افتد.

-کجا می ری؟

او با صدایی گرفته که گویی از عمق چاه بیرون می آید: میرم نماز خونه.

-باشه خواهری برو من اینجام.

او به نماز خانه می رود و در آنجا بعد از تمام شدن نماز با خدایش آرام درد دل می  
کند. با گریه می گوید: خدایا می دونم فرشته است ولی نبرش پیش

خودت، بذار یکی از فرشته هات پیش ما باشه، خدایا حدیثم اگه برگرده بهش چی بگم  
که سراغ فرشته شو می گیره؟ چی جوابشو بدم خدا؟ خدایا نگام

کن، هر کاری کردم فقط به خاطر خودش بود، اون نمی تونست با مریضی فرهاد کنار  
بیاد، اگه فرهاد جلو چشاش از دست می رفت، زبونم لال مرگ اونم

حتمی بود، مجبور شدیم نقش بازی کنیم. حاضر بودم ازم متنفر شه اما طوریش نشه.

صدای زنگ تلفن همراهش بلند می شود، تلفن را از جیب کاپشنش بیرون می آورد، صفحه ی نمایشگر تلفن همراه تصویر حدیث را نشان می دهد. لبخندی نا خودآگاه بر صورت او می نشیند، بلند می شود و از نماز خانه بیرون می آید تا هم مزاحم کسی نباشد و هم راحت با گوشی صحبت کند. باران عصبانیت را بر نگاه و صدایش سوار می کند، بدون اینکه به حدیث فرصت صحبت دهد: این چند روزه کدام گوری بودی؟ حالا من به جهنم. تو به پدر و مادر بیچاره ات فک نمی کنی؟

حدیث بر صندلی عقب یک فراری قرمز رنگ و شیک سوار است، با لبخند و شیطننت جواب باران را می دهد: بسه دیگه یه کم نفس بکش.

باران عصبانیتش کمتر می شود: مسخره می کنی؟ وقتی اومدی می دونم چی کارت کنم.

حدیث باز هم با شیطننت جواب باران را می دهد: فعلا که اونجا نیستم، تا وقت هست حالتو می گیرم.

او وارد فضای بیمارستان شده است و در آنجا قدم می زند همزمان که با گوشی صحبت می کند به ابراز لطف کارکنان و مردم با اشاره و حرکات صورت جواب می دهد، در همین لحظه صدای بلندگوی بیمارستان می آید که دکتری را به بخشی از بیمارستان می خواند. خنده بر صورت حدیث جایش را به

دلهره و نگرانی می دهد او با صدایی که از شدت نگرانی می لرزد: تو الان کجایی؟ باران دست پاچه جواب حدیثشان را می دهد: می خواستی کجا باشم؟

حدیث عصبی با صدای بلند جوابش را می دهد: باران من خر نیستم، چرا رفتی بیمارستان؟ واسه فرشته اتفاقی افتاده.

جواب حدیث سکوت است بغض به گلوی او می دود: باران چی شده؟ فرشته خوبه؟

باران با صدایی گرفته می گوید: فقط بیا بیمارستان.....

او آدرس را به حدیث می دهد. دختر عاشق، با بغضی که تبدیل به گریه می شود: باران بهم نمی گی چی شده؟ دارم دیوونه میشم!

باران می گیرد: فقط دعا کن!

حدیث تلفن را بر روی صندلی کنارش می اندازد اشکها آرام بر روی گونه هایش جاری می شوند، او سرش را به صندلی تکیه می دهد و مسافر شهر گذشته می شود.

یک سال پیش

حدیث با دوستش مزده در رستورانی بزرگ که معمولا آدم های معروف آنجا می روند، نشسته اند و با هم ناهور می خورند. یکی از سوپرستار های خانم سینما که چند سالی از او بزرگتر است، پیش میز آنها می آید، آنها به او تعارف می کنند.

خانم سوپرستار نگاه غرور آمیزی به بازیگر دوست داشتنی می اندازد: پس اون دختری که می گن آینده دار و خوش آتیه است تویی؟

جذاب دوست داشتنی تواضع بر نگاه و صدایش می نشیند: لطف دارن اونایی که این حرفو می زنن.

خانم عصبی خم می شود و یقه ی حدیث را می گیرد، نگاه غضبناکی به دختر بیچاره می اندازد، با صدایی که عصبانیت در آن موج می زند: همین حرفا رو

بهت زدن که به خودت اجازه می دی دیگرانو دور بزنی و نقش شونو مال خودت کنی.

حدیث با صدایی که ناراحتی بر روی آن سوار است: من نمی دونم شما از چی حرف می زنین.

مژده به حمایت از دوستش عصبانیت بر نگاه و صدایش سوار می کند: یقه ی دوستمو ول کن نذار بگم فرشته رادمهر بیاد سراغت، اون واسه حدیث بدجور قاطی می کنه.

خانم سوپرستار درجه ی عصبانیتش بالا می رود، سیلی ای در صورت حدیث می نوازد: اینم سزای کسی که حق منو بخوره،

بعد رو به مژده که دستش را روی شانه ی رفیقش گذاشته می گوید: بگو این فرشته خانمتون بیاد تا بینم چه غلطی می کنه؟

حدیث که به احترام بزرگترش در جواب سیلی بر روی صندلی نشسته و اشک می ریزد، وقتی می شنود که خانم بازیگر دارد به نفسش توهین می کند،

اختیار از دست می دهد و صدایش را بالا می برد در حالی که عصبی است رو به سوپر استار که چند قدمی از آنها دور شده می گوید: تو چه غلطی کردی! به نفس من توهین کردی؟ می کشمت.

دیوانه ی دوست داشتنی بلند می شود و فاصله ی بین خود و او را می پیماید و مشتی بر بینی خانم سوپر استار می زند، خون از بینی اش راه می افتد، دور و بر آنها شلوغ شده است، حدیث با وجود مشتی که زده دلش خنک نشده است، او می خواهد با وجود این که مژده جلوی او را گرفته به بازیگر حمله کند و دستان شکل داده اش را به سمت گلوی او ببرد که با شنیدن صدایی آشنا سر جایش می ایستد، عصبانیت بر صدا سوار است: حدیث ولش کن خواهری.

جمیعت به طرف صدا بر می گردند، فرشته جلوی در ایستاده است، او به طرف حدیثش می آید.

خانم بازیگر غر غر کنان می گوید: اگه بلایی سر بینی خوشگلم بیاد هر دو تا تونو می کشم!

دوستان او را از آنجا می برند،

حدیث و فرشته که به خاطر حال روحی خانم رادمهر چند ماهی است که همدیگر را ندیده اند(فرشته اینطور خواسته بود، او نمی خواست حدیث با دیدن روحیه ی او زندگی برایش تیره و تار شود).

با عشق و علاقه ی زیاد همدیگر را در آغوش می گیرند.

او از گذشته بیرون می آید.

پدر حدیث سمت راننده و فرهاد همسر سابق فرشته سما شاگرد ماشین فراری نشسته است.

پدر عصبی رو به دخترش می گوید: دختر چرا جواب نمی دی؟ کجایی؟ اگه این جوون پشت رل بود که الان خدا می دونست چه اتفاقی افتاده بود.

فرهاد ناراحت و پر از تشویش است: نمی خواین بگین چی شده؟ فرشته ی من حالش خوبه؟!

حدیث با صدایی که انگار از عمق چاه بیرون می آید: نمی دونم باران گفت فقط واسش دعا کنین.

نیم ساعت بعد

حدیث به همراه فرهاد و پدرش خود را به بیمارستان می رسانند، بیمارستانی که طرفداران فرشته در جلوی آن صف بسته اند، تا خبری از او بگیرند، آنها



وارد آنجا می شوند، حدیث با سرعت زودتر خود را به بخش پذیرش می رساند، او مشغول پرسیدن است که باران او را صدا می زند.

زیبای دوست داشتنی (باران) ناراحت و آشفته است، پاهای وروجک کم جان است اما خود را به زور دوستش می رساند، حدیث با بغض می گوید: باران فرشته خوبه؟!

باران با صدایی که از شدت بغض و گریه گرفته است: حدیث فرشته تو کماست.

دیوانه ی دوست داشتنی پاهایش سست می شود و بر روی زمین می نشیند، باران خم می شود و در حالی که می گرید، مقابل او می نشیند: الهی قربونت

برم. چرا وا رفتی؟ فرشته ی ما بر می گرده! فرشته نمی میره!

آنها همدیگر را در آغوش می گیرند.

پدر حدیث و عشق فرشته به بخش پذیرش می آیند و دو دوست را نشستہ بر زمین می بینند.

یک ساعت بعد

فرهاد به همراه پدر و مادر فرشته و حدیث و باران در جلوی ICU منتظرند، مادر

تسبیح به دست گریان ذکر می گوید، دوستان با معرفت بر روی نیمکتی

در نزدیکی مادر او نشستہ اند، حدیث سرش را در آغوش باران گرفته و گریه می

کند، باران که حال از سیل آسایی اش خبری نیست در حالی که بی صدا

اشک می ریزد سر خواهریشان را نوازش می کند.

پدر فرشته که سرش را به دیوار تکیه داده می آید و در کنار فرهاد که با چشمان

خیس سرش را به در ICU تکیه داده است و به فرشته اش زل زده، می

آید و با او صحبت می کند غم در نگاه و صدایش موج می زند: پسرم تو کار درستی  
 نکردی، نباید تنهایی تصمیم می گرفتی، کی می تونه بگه کی می  
 میره، خدا رو شکر پسرم تو با وجود اون مریضی الان زنده ای و فرشته رو تخت  
 بیمارستانه و زنده موندنش با اون بالاییه.  
 برو باهش حرف بزن، بهش حقیقت رو بگو صدای تو رو بشنوه شاید برگرده.  
 \*\*\*\*\*

فرهاد لباسهای استریل را می پوشد و به بخش ICU می رود.

مث خوشبختی عاشق

ته قصه بمون پیشم

تو فانوس منی امشب

بری تاریکتر میشم

کجای آسمون صافه

نه این آغاز بی فرجام

نه موندن های بی حاصل

نه رفتن های بی هنگام

به امروز تو محتاجم

به حالی که تو می دونی

هوا بدجوری دلگیره

نرو بی چتر و بارونی

بمون و آخر قصه

تو دنیای خیالم باش

عزیز روز و شب با من

پناه ماه و سالم باش

من و تو مـث هم عاشق

تو این دنیای بی دردی

من از تو بر نمی گردم

تو از من بر نمی گردی

به امروز تو محتاجم

به حالی که تو می دونی

هوا بدجوری دلگیره

نرو بی چتر و بارونی

فرهاد کنار تخت فرشته می نشیند و با محبوبش صحبت می کند: منو بخش فرشته،

نمی خواستم زندگیتو به هم بریزم، اما الان فهمیدم که با اون کار

احمقانه زندگی تو به هم ریختم. باید باهات می موندم. حتی اگه از سرطانی که افتاده

بود به جونم می مردم. نتیجش این بود که تو انقد درد نمی کشیدی.

بی عقلی کردم، ادن دختر بیچاره هم حاضر شد به خاطر تو نقش معشوقه ی منو بازی

کنه. فرهاد به گریه می افتد: چرا پا نمی شی؟ می خوام التماس

کنم؟ فرشته غلط کردم. پاشو گلم اگه بری می میرم! از سرطان نمردم چون خدا می

خواست عذابم بده که تو رو عذاب دادم. اما اگه اینطوری بری غصه ی

دردایی که کشیدی آیم می کنه! فرشته ی من پاشو.

فرهاد از دیدن حال و روز فرشته حالش به شدت منقلب می شود و مدام با صدای بلند جمله ی آخر را تکرار می کند: فرشته ی من باشو!

پرستار ICU می آید و به آنها تذکر می دهد، پدر فرشته فرهاد را از آنجا بیرون می آورد، همزمان که آنها از ICU بیرون می آیند، فرشته ی آسمانی که هوشیار شده است و از کما بیرون آمده اسم محبوبش را با صدای ضعیفی می آورد: فرهاد.

یک ساعت بعد

فرشته را به بخش آورده اند، او به بالشت تکیه داده و نشسته است، پدر و مادرش در دو طرف تختش نشسته اند،

عشق جذاب فرشته پیش پدرش ایستاده و رفیق با مرامش پیش مادر او سرپاست.

فرهاد با صدایی که از فریادهایی که زده و گریه گرفته است: من باید از تو فرشته ی خودم و باران خانوم معذرت خواهی کنم، وقتی این فکر به ذهنم رسید

چیزی جز عشق تو حالیم نشد! حالا می فهمم که باید خدا رو می دیدم!

-دریا کجاست؟

باران با صدایی گرفته می گوید: قبل از این که بیمارستان برسه تموم کرد.

مهربان دوست داشتنی ناراحت می شود، عشقش از این حس او عصبی می شود: حقش بود، داشت بازیشمی داد.

-هیچ آدمی از تو شکم مادرش بد متولد نمیشه.

فرهاد با لحن و نگاهی پر از عشق جواب فرشته را می دهد: تو راس می گی عشقم.

بانوی با وقار با خجالت سرش را پایین می اندازد نگاهش را به طرف رفیق با مرامش متمایل می کند با عشق با چاشنی غم می گوید: بارانم نمی خوام

بگی حدیث کجاست؟!

قبل از اینکه باران جواب رفیقش را بدهد، صدای در به گوش می رسد، در باز و حدیث لبخند به لب با دسته گل و شیرینی به دست وارد اتاق می شود، او قبل از اینکه به استقبال خواهریش برود: سلام! بارانم یه نفر بیرون کارت داره! حدیث گلها و شیرینی را به دست مادر فرشته می دهد، بعد خود به طرف نفسش می رود و او را در آغوش می گیرد، آنها در آغوش هم می گریند. باران از اتاق بیرون می آید، سروش را جلوی اتاق فرشته با دسته گلی در دست ایستاده است.

باران تا چشمش به او می افتد سرش را پایین می گیرد.

سروش لبخندی می زند: چرا سرتو می ندازی پایین شرمندم می کنی؟ زیبای جذاب با صدایی ناراحت می گوید: نباید بهت شک می کردم از خودم ناراحتم. سروش شیطنت می کند: خوب بازی کردم! حالا باور کردی منم بلام بازی کنم؟ بازان لبخند می زند: آره باور کردم. شانس آوردی قضیه ختم به خیر شد، وگرنه اگه خوب پیش نمی رفت پوست کله ی تو ک اون حدیث رو می کردم که می شینین نقشه می کشین و چیزی بهم نمی گین!

سروش گلها را به طرف باران می گیرد: خانم فرهمند گفت اگه بهت نگییم بهتره، چون تو به هیچ عنوان ریسک نمی کردی از ترس اینکه فرشته خانوم حقیقت رو بفهمه و اتفاقی واسش بیفته.

باران با صدایی که ناراحتی در آن موج می زند: حدیث از من عاقل تره.

\*\*\*\*\*



فرشته و باران و حدیث در کنار ساحل دریاچه ی خزر بر سر هم آب می پاشند و از اعماق وجودشان می خندند.

پایان

این کتاب درسایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

پیشنهاد میشود

[رمان ماهمه تنهاییم | اشکی](#)

[رمان عاشقانه‌ای برای هیچ ROSHABANOO |](#)

[رمان در پس یک پایان | روشنک.۱](#)